

گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید فرجا سید علی خشوعی از شهدای فتنه آمریکایی – صهیونیستی دی ماه ۱۴۰۴

پشت خط یکی گفت ما و راتکه تکه کردیم و سوزانندیم

■ صغری خیل فرهنگ

هنوز آن صدای شوم در گوشم می پیچد که می گفت: «ما اینجا یک مأمور را زدیم، با چاقو تکه تکه اش کردیم و بعد هم او را سوزانندیم.» بی خبری از علی نگرانم کرده بود و پیش از آنکه خطوط تلفن قطع شود، بارها با او تماس گرفتم تا جویای احوالش شوم. همیشه این ترس را در دل داشتم، روزی برسد که وقتی با علی تماس می گیرم، یک فرد دیگر گوشی را جواب دهد؛ متأسفانه این دلهره به واقعیت تبدیل شد. دوباره با علی تماس گرفتم، آن طرف کسی گوشی را برداشت، سلام کردم اما صدایش اصلا برایم آشنا نبود، در آن لحظه، همان دلهره همیشگی به سراغم آمد و دیگر نتوانستم ادامه دهم. مادرم گوشی تلفن را از من گرفت و پرسید: «گوشی پسر من دست چه کسی است؟» او در پاسخ گفت: «شما نظامی هستید؟» مادرم گفت: «نه، ما نظامی نیستیم. پسر من آنجا بود، حالا گوشی اش چرا دست شماست؟ پسرم کجاست؟» آنها ابتدا شروع کردند به دادن فحش و

■ آغاز همراهی در نیمه شعبان

علی آقا ۱۷ ساله بود که تقدیر ما را به هم رساند. او تازه دبیرم گرفته بود و هر دو در مسجد حضرت ابوالفضل (ع) فعالیت‌های فرهنگی و بسیجی داشتیم. از همان روزها بود که مهدیگر را دیدیم و به هم علاقمند شدیم. علی آقا از طریق مادرم از من خواستگاری کرد اما آن زمان سن من کم بود و او هم شرایط لازم برای تشکیل خانواده را نداشت، چون هنوز سربازی نرفته بود و شغلی نداشت. خانواده علی آقا برای پسرشان شرط گذاشتند که: «ایندا سربازی برو و اسباب زندگی را فراهم کن تا وقتی برای خواستگاری آمدی، دست پر باشی و حرفی برای گفتن داشته باشی.» چند بار تلاش کردیم و تا پای ازدواج پیش رفتیم اما قسمت و تقدیر چیز دیگری بود. در نهایت، با وجود همه فراز و نشیب‌ها، روزی من به علی آقا رسیدم و در سن ۲۴ سالگی با هم ازدواج کردیم.

علی آقا در این مدت با تمام جدیت و تلاش، به فکر سربازی و شغلش بود تا بتواند آسایش و رفاه را برای خانواده فراهم کند. روزی که اولین حقوقش را دریافت کرد، با افتخار به خانواده‌اش گفت: «هم سربازی‌ام را انجام دادم و هم شغلم را انتخاب کردم. حالا که حقوقم را گرفتم، کاملاً آساده‌ام تا به خواستگاری برویم.» به همین ترتیب، خانواده علی آقا همراه با ایشان به خانه ما آمدند. آنجا با یکدیگر صحبت کردیم، شروطمان را مطرح کردیم و پیمان بستیم که در تمام فرازونشیب‌های زندگی، کنار هم باشیم و از یکدیگر حمایت کنیم تا به اهدافمان برسیم.

■ دعای شهادت سر سفره عقد

علی آقا از همان روزهای ابتدایی آشنایی‌مان از شهادت حرف می زد. یادم است حتی آهنگ پیشواز گوشی‌اش صوت مداحی بود که خبر از شهادت می‌داد. انگار از همان ایام روح و جانش در حال وهوای شهادت بود. مراسم عقدمان در تاریخ ۱۳۹۹/۸/۱۳، دقیقاً در اوج دوران کرونا برگزار شد. مهر بام شد ۱۱۰ سکه و ۱۲ شاخه گل ترنس به نام امام زمان (عج).

به خاطر شرایط کرونا، نتوانستیم تالار و مراسم بزرگ بگیریم. برای همین به محضر رقتیم و صیغه محرمیت بین ما جاری شد. شب عقد ما، شب تاجگذاری امام زمان (عج) بود، شب بسیار مبارکی که زندگی مشترکمان را در کنار هم آغاز کردیم.

همان لحظه عقد، دقیقاً در لحظهای که عاقد می‌خواست صیغه محرمیت را جاری کند، علی آقا در گوشم زمزمه کرد: «هر کسی که شهید شده، سر سفره عقد از همسرش خواسته که برایش دعای شهادت کند. تو هم برای من دعا کن که شهید شوم.» من در آن لحظه برایش دعا کردم اما دل من خواست سال‌ها کنار هم زندگی کنیم و در پایان به آن مقام برسیم. اما علی آقا قدم با شوخی، روایت با داستان‌های مختلف، موضوع شهادت را به یاد من آورد و از من می‌خواست برایش دعا کنم.

■ علیرضای گمنام!

تفریح و قرارهای ما بیشتر از همه در گلستان شهدا بود؛ با هم می‌رفتیم سر مزار شهدا و آنجا با هم صحبت می‌کردیم. حتی من علی آقا یک شهید گمنام را انتخاب و برایش نام گذاشته بودیم، «علیرضا» علی آقا خیلی این شهید را دوست داشت و هر وقت به گلستان شهدای اصفهان می‌رفتم، آنجا کنار آن شهید می‌نخستیم. خیلی اهل گشت‌وگذار و تفریح بود. آن‌دک زمانی که پیش می‌آمدیم به بیرون می‌رفتیم.

علی آقا معتقد بود، مرد باید خستگی را پشت در بگذارد و وقتی وارد خانه می‌شود، خستگی‌ها را فراموش کند. با اینکه از سر کار خیلی خسته می‌آمد، به من می‌گفت: «باشو آماده شو، برویم با هم دوری بزنیم تا حال و هوای‌مان عوض شود.» هر چقدر من می‌گفتم: «حالا خستهای، بگذار وقت دیگری، می‌گفت: «نه، من باید برای شما وقت بگذارم.» حتی کاپ‌های خانه را با هم انجام می‌دادیم.

■ سفر کربلا و آغاز زندگی مشترک

دوران مقدمان بر بود از دلنگینی. آن دوران علی آقا در تهران بود. ۲۰ روز آنجا خدمت می‌کرد و ۱۰ روز به اصفهان می‌آمد. آن ۱۰ روزهی که کنار هم بودیم، اصلاً از هم جدا نمی‌شدیم؛ خیلی به هم وابسته بودیم. در آن ۲۰ روزهی هم که در تهران بود، منتظر یک لحظه مرخصی بود تا بتواند با ما تماس بگیرد. یادم است اولین عقد که ایشان در تهران بود، گاهی هفت، هشت ساعت پشت تلفن با هم صحبت می‌کردیم. به جرئت می‌گویم زمان آن دست‌مان در می‌رفت و اصلاً متوجه گذر ساعت نمی‌شدیم. بالاخره دوران مأموریت تهران تمام شد و قرار شد به اصفهان برگردد و در آنجا حله خدمتش را ادامه بدهد. شرایط کاری باعث شد خیلی زود زندگی مشترکمان را شروع کنیم. حتی جشن عروسی نگرفتیم. فقط یک سفر زیارتی به کربلا رفتیم



و یک ولیمه ساده دادیم و با همین سادگی، زندگی مشترکمان را آغاز کردیم.

■ دوست‌دارم شهید شوم

از وقتی مجرد بودم، هر وقت پلیس می‌دیدم خیلی ذوق می‌کردم. عاشق شغل نظامی بودم. حتی خیلی دوست داشتم وارد این عرصه شوم اما قسمت نشد. ما در کنار هم فعالیت فرهنگی زیادی برای شهدا داشتیم؛ هیئت و جای خانه. همان‌طور که با هم عهد بسته بودیم در کنار هم بودیم، من در سنگر خانه و او در سنگر جهاد و خدمت به نظام و کشورش.

۲۸ صفر قسمت شد و رقتیم مشهد؛ او می‌رفت داخل صحن و با امام‌رضاع) خلوت می‌کرد. می‌دانم که شهادتش را از امام رضاع) طلب کرد. این را به من گفته بودند. خیلی سخت است که راضی به شهادت عزیزترین فرد زندگی‌ات شوی اما وقتی بی‌تابی و بی‌قراری‌اش را می‌دیدم و می‌دیدم تلاش می‌کند؛ تا به آن هدف و آرزویی که دارد برسد، دلم نمی‌آمد مانعش شوم.

هر وقت در مراسم شهدا شرکت می‌کردیم، می‌رفت زیر تابوت شهدا و به من می‌گفت: «من هم خیلی دوست دارم شهید شوم.» می‌گفت دوست‌دارم. برای حله بزند و تشییع باشکوهی داشته باشم. گاهی چنین روزی را پیش‌بینی می‌کرد و می‌گفت: یک زمانی با دوربین می‌آیند و باید با افتخار بگویم من همسر شهید هستم.

نازاهایی که تاب شنیدنش را نداشتیم. مادرم مجدداً پرسید: «پسرم کجاست؟!» و نفر پشت خط گفت: «ما اینجا یک مأمور را زدیم، با چاقو تکه تکه‌اش کردیم و بعد هم او را سوزانندیم.» وقتی این حرف‌ها را شنیدیم، مادرم سریع پخش صدای گوشی را قطع کرد و رفت آنطرف خانه تا دیگر ادامه صحبت‌ها را نشنوم. در آن لحظه فقط به خدا پناه بردم و گفتم شاید علی آقا من نباشد، امیدوار بودم که این ماجرا مربوط به علی نباشد، شاید دروغ باشد و... اما دروغ نبود. علی من به دست آشوبگرانی به شهادت رسید که برای اجرایی کردن نقشه‌های شوم آمریکا و اسرائیل وارد میدان شده بودند. متن پیش رو، روایتی است همسرانه از شهید علی خشوعی که در روزهای آشوب و خون دی ماه سال جاری در خیابان‌های اصفهان به شهادت رسید و آسمانی شد. می‌نویسیم تا در تاریخ بماند و همه بدانند در این روزگار، مردانی استوار و ثابت قدم از دیار ایران، برای تأمین امنیت هموطنان خود و پاسداری از دین و مملکت خود از جان‌شان گذشتند.

من می‌گفتم: «علی آقا این حرف‌چی است؟ ما باید به فکر بچه آوردن و ساختن زندگی‌مان باشیم.» اما او همیشه می‌گفت: «نه، شهادت باید در جوانی باشد؛ شهیدشدن در جوانی اصلاً چیز دیگری است.» با من صحبت می‌کرد و به هر طریقی شکره می‌خواست مرا برای شهادتش راضی کند، نهایتاً من هم راضی شدم و خدا او را شهید کرد.

■ به خیر گذشت

هر بار که علی به مأموریت می‌رفت، دلم آشوب می‌شد. او را آنقدر دوست داشتم، تحمل نمی‌کردم با هر رفتن، جانش به خطر بیفتد. برای آرام کردن من می‌گفت: «عزیزم می‌دانم نگرانی اما فقط من در این لباس نیستم؛ همکارانم هم هستند. آنها همسر و فرزند دارند و من بچه ندارم. مگر خون من از خون آنها رنگین‌تر است که من بمانم و آنها بروند؟!» از من خواست همراهی‌اش کنم تا او هم بتواند به وظیفه‌اش عمل کند...

خوب به یاد دارم یک روز با هم بیرون رفتیم و با موتور تصادف کردیم. در آن لحظه به خودم نهیب زدم که حتی اگر بخواهم مانع مأموریت‌هایش شوم، آنچه خدا برای او مقدر کرده است، همان اتفاق خواهد افتاد. آنجا بود که یاد گرفتم با اراده خدا مخالفت نکنم و باید به او اعتماد کامل داشته باشم. برای همین در دل با خدایم چنین زمزمه کردم: «خدایا! من که همیشه نمی‌توانم کنارش باشم و از او محافظت کنم اما به قدرت تو اعتماد دارم. تو اگر بخواهی، حتی از دل بلا هم می‌توانی مراقبش باشی و هر چه تو بخواهی، همان می‌شود.» هر بار که می‌رفت و برمی‌گشت، می‌گفتم: «خب، این بار هم به خیر گذشت...» تا اینکه روز آخر و در مأموریت آخرش، به خیر شهادت رسید.

■ به خدا می‌سپارم

به روز حادثه رسیدیم. از ظهر همان روز، وقتی قرار شد علی آقا سر کار برود، یک دلشوره عجیبی داشتم. آن روز علی آقا به خانه آمد، گفت: «آمد یک دوش بگیرم.» روزهای قبل ساعت ۲:۳۰ نصف شب به خانه می‌آمد و ساعت ۴ صبح دوباره می‌رفت، به او گفتم: «خب کاش برای این مدت زمان کوتاه سر کار بمانید و استراحت کنید، برای دو ساعت این همه راه را نپایید.» اما او می‌گفت: «دوست‌دارم بیایم خانه و کنار شما باشم. همان دو ساعتی که می‌آیم، کلی انرژی می‌گیرم و خستگی‌ام می‌رود. آن روز خیلی اصرار کرد که من بروم خانه پدرم. دوست نداشتم بروم اما با اصرارهای او قبول کردم و به خانه پدرم رفتم. به من گفت صلاح اینطور است که تنها نمایم. آن روز قبل از رفتن به محل کار، مثل همیشه او را از زیر قرآن رد کردم؛ کار هر روز صبحم همین بود که از زیر قرآن ردش می‌کردم. حرزش را همیشه به بازویش می‌بستم. ایبال‌کرسی را برایش می‌خواندم و بدرقه راهش می‌کردم. آن روز هم همه این کارها را انجام دادم و گفتم: به خدا می‌سپارم.»

او رفت و حدود ساعت ۱۷:۳۰ بعدازظهر بود که تماس گرفت و گفت: «اگر زمانی اتفاقی افتاد، برو بیمارستان صدوقی. خیلی هم تأکید می‌کردند که از خانه بیرون نایم و مراقب خودم باشم.»

■ یک مأمور را تکه تکه کرده و بعد سوزانندیم!

همیشه این ترس را داشتم. روزی شود که وقتی با علی تماس می‌گیرم، شخص دیگری گوشی را جواب دهد، نهایتاً این دلهره به واقعیت تبدیل شد. آن روز با ختم‌های همکاران علی آقا در ارتباط بودم و هر چند لحظه یک بار به هم اطلاع می‌دادیم. مثلاً یکی می‌گفت همسر زنگ زده و گفته ما فلان‌جا هستیم و حال‌مان خوب است، نگران نباشید. وقتی اینطور خبر می‌دادند، کمی آرام می‌شدیم، اما در آن زمان دقیقاً هیچ کدام از همسران‌مان خبر نداشتیم و همه ما نگران و دل‌آشوب بودیم. بعدها متوجه شدم همسران همکارانش از شهادت علی مطلع بودند و به خاطر شرایط پیش آمده به من حرفی نزدند.

بی‌خبری از علی نگرانم کرد. قبل از قطع شدن خطوط تلفن، چندین بار با علی تماس گرفتم تا جویای احوالش شوم. اما موفق نشدم. بعد با همکارانش تماس گرفته و پیگیری علی‌شدم، آنها هم می‌گفتند اوضاع خوب نیست، فقط دعا کنید اما اصلاً نگفتند چه اتفاقی برای علی افتاده؟

مجدداً با گوشی مادرم با علی تماس گرفتم، آن طرف کسی گوشی را پاسخ داد، سلام کردم اما صدای آن طرف اصلاً برایم آشنا نبود! آن لحظه همان دلهره همیشگی به سراغم آمد، دیگر نتوانستم ادامه بدهم، چون فهمیدم صدای علی آقا نیست! مادرم گوشی تلفن را از من گرفت و پرسید: «گوشی پسر من دست چه کسی است؟» «نه، ما، پاسخ پرسید: «شما نظامی هستید؟» مادرم گفت: «نه، ما نظامی نیستیم. پسر من آنجا بود، حالا گوشی‌اش دست شما چه کار می‌کند؟ پسرم کجاست؟» آنها ابتدا شروع کردند به دادن فحش و ناز‌هایی که تاب شنیدنش را نداشتیم. مادرم مجدداً پرسید: «پسرم کجاست؟!» و نفر

شهید سید علی خشوعی در کنار همسرش در حال خدایم هیئت



پشت خط گفت: «ما اینجا یک مأمور را زدیم، با چاقو تکه تکه‌اش کردیم و بعد هم او را سوزانندیم.» وقتی این حرف‌ها را شنیدم، مادرم سریع پخش صدای گوشی را قطع کرد و رفت آن‌طرف خانه تا دیگر ادامه صحبت‌ها را نشنوم. در آن لحظه فقط به خدا پناه بردم و گفتم شاید علی آقا من نباشد، امیدوار بودم که این ماجرا مربوط به علی نباشد، شاید دروغ باشد و... اما دروغ نبود. علی من به دست آشوبگرانی به شهادت رسید که برای اجرایی کردن نقشه‌های شوم آمریکا و اسرائیل وارد میدان شده بودند. ساعت حدود ۱۲:۳۰ یا نزدیک یک شب وقتی اوضاع کمی آرام‌تر شد همراه با پسرخاله‌ام و خانواده به سمت محل خدمت و مأموریت علی‌ رفتیم. همه چیز در خیابان به هم ریخته بود. باورم نمی‌شد؛ این خیابان همان خیابان شب‌های قبل اصفهان است. انگار سوره به بود. همه جا شیشه‌های شکسته و آتش و دود بود، موتورسیکلت‌ها را آتش زده بودند. یاد آخرین صحبت‌های علی افتادم که به من توصیه کرده بود هر اتفاقی افتاد، به بیمارستان صدوقی برو! صحنه‌هایی که آنجا دیدم گویی مانند، سربازهای جنگی بود که تا حالا با چشمم از نزدیک ندیده بودم. فقط می‌دیدم که ماشین‌های شخصی استفاده‌اند و آهوبی از مجروحان سر تا پا خونی از ماشین‌ها پیاده می‌شوند و به بیمارستان می‌روند.

وارد بیمارستان شدم و کمی بعد با همراهی همکاران همسر من متوجه عمق فاجعه و نحوه شهادت علی آقا شدم. اما کاش هر گز نمی‌فهمیدم که آنها چطور او را شهید کردند. واقعاً دلم نمی‌خواست بدانم چطور این اتفاق افتاد.

■ حقوق ۱۹ میلیون تومانی!

کل حقوق علی آقا ۱۹ میلیون تومان بود؛ یعنی با احتساب حق‌مأمله، دقیقاً همین مبلغ را دریافت می‌کرد. ما به خاطر پول رهن خانه‌مان وام گرفته بودیم، چراکه زندگی‌مان را از صفر شروع کرده بودیم. از نظر مالی در مضیق و سختی زیادی بودیم اما به هر شکلی که بود سعی می‌کردیم اقساط وام و خرج و مخارج زندگی را رفورجوع کنیم. با این حال، همه اینها کافی نبود و به همین خاطر علی آقا برای تأمین مخارج زندگی‌مان به کارهای دیگر روی آورد؛ مثل نقاشی کردن، نصب دوربین و کار در تاکسی اینترنتی، به‌طور متفرقه هر کاری برایش پیش می‌آمد؛ انجام می‌داد تا بتواند هزینه‌های زندگی‌مان را تأمین کند. همه تلاش علی آقا این بود که زندگی‌مان را با همین رزق حلال اداره کند. چون اعتقاد زیادی داشت که رزق و روزی حلال تأثیر زیادی بر عاقبت به‌خیری‌مان دارد.

■ چرا دروغ بگویم؟

چرا دروغ بگویم که نبودنش برایم سخت نیست! واقعاً دوری و دلنگینی‌اش اذیتم می‌کند، چون خیلی خوب بود. گاهی از ترس نداشتنش گریه و بیقراری می‌کردم و می‌گفتم: «خواهش می‌کنم اینقدر خوب نباش؛ اینقدر خوب بودن دلم‌م را می‌لرزاند. دلم می‌لرزد از اینکه آنقدر خوبی. یکم اذیت کن، یکم کمی بدی داشته باش، لازم نیست اینقدر خوب باشی.» اما او همیشه می‌گفت: «نه، ترس، چیزی جز اراده خداوند بر عاقبت ما اتفاق نمی‌افتد.»

اما حالا بسیار خوشحالم که به آن آرزوهایش رسیده است. به آن آرزویی که همیشه می‌خواست که برای تحققش دعا کنم. دوست داشتم همیشه در این مسیر همراه و همسنگرش باشم و کمکش کنم تا به همه خواسته‌هایش برسد.

رسیدن به این عاقبت به‌خیری خوشحالی دارد اما دلنگنی و دوری دردی است جدا نشدنی... همیشه دستان او را می‌بوسیدم و به لبایش به جهادش و به راهی که در پیش گرفته افتخار می‌کردم اما حالا بیشتر از قبل به او افتخار می‌کنم. امیدوارم وقتی پیش امام حسین(ع) می‌روم، مرا به یاد داشته باشد؛ خیلی دلم برایش تنگ شده است.»

■ دعا برای سلامتی رهبر

تمام دغدغه و خواسته ما، ظهور امام (عج) است تا همه این مشکلات، جنگ‌ها و ظلم متجاوزان تمام شود. با اینکه خودمان داغدار شدیم اما دل‌مان هنوز هم به یاد بچه‌های غزه است. وقتی با علی می‌نشستم و حال و هوای مردم غزه و فلسطین را میان تجاوز و اشغال و آتش خون می‌دیدیم، اشک‌های‌مان جاری می‌شد. او با ناراحتی می‌پرسید: چرا دست‌مان بسته است؟! چرا نمی‌توانیم کمک‌شان کنیم! یادم نمی‌رود روزی را که سوره سقوط کرد، در آن روزها خیلی اذیت و بی‌تاب شد. دعای بعدی ما سلامتی رهبر عزیزمان است که خدا کند سایه این فرمانده با درایت هر گز از سر کشور کم نشود، چون واقعا قوت و پشت‌پناه ما هستند و آن‌شالله خدا از ایشان محافظت کند. من در ادامه برای همه همکاران همسر آرزوی سلامتی دارم، برای کسانی که با لباس نظامی خدمت می‌کنند و از امنیت کشور دفاع می‌کنند. امیدوارم جوانان کشورم آگاه و هادیت شوند و مسیری را طی کنند که برای‌شان عاقبت به‌خیری داشته باشد.

مختوف شهید سید علی خشوعی در راهبان نور



سید علی خشوعی اصفهانی

همسر شهید سید علی خشوعی از شهدای فتنه آمریکایی-صهیونیستی